www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

کتابهای طلائی

۱۰

جزیرهٔ گنج

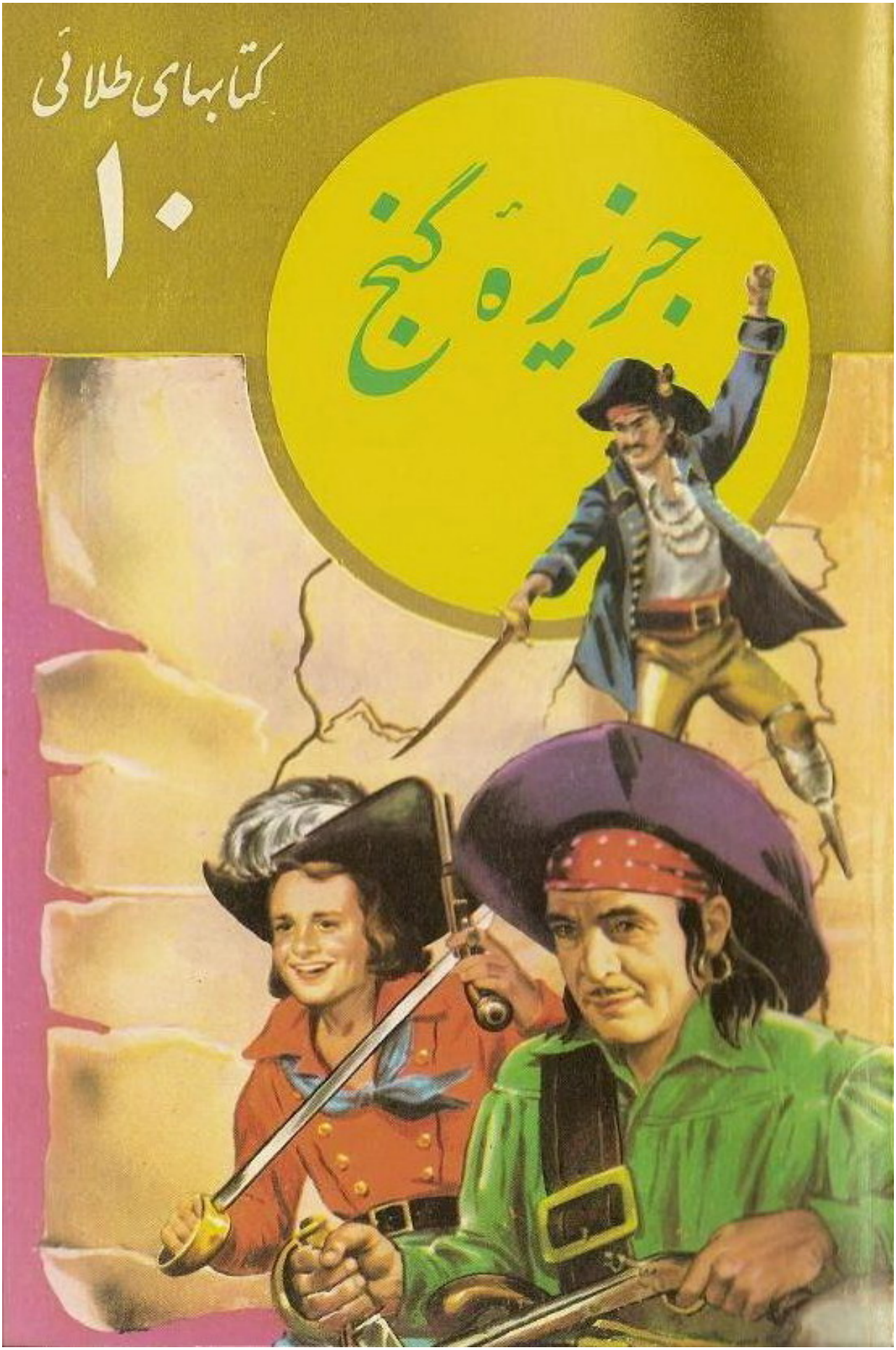

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

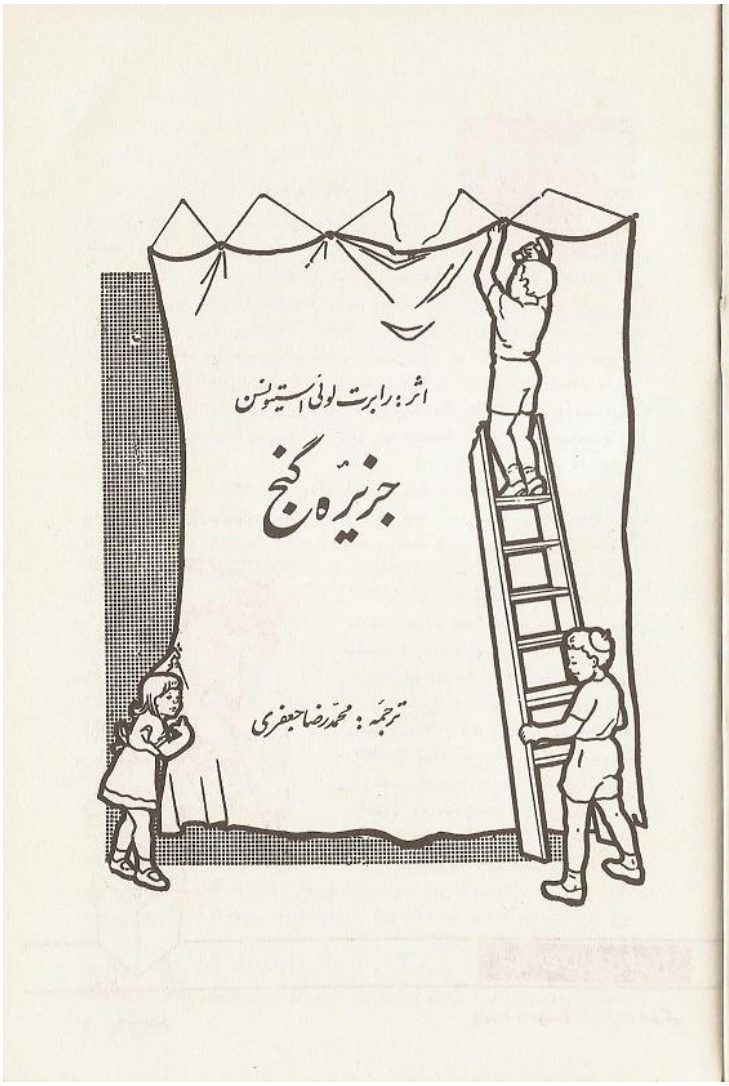

اثر: رابرت لوئی استیونسن

جزیرهٔ گنج

ترجمه: محمدرضا جعفری

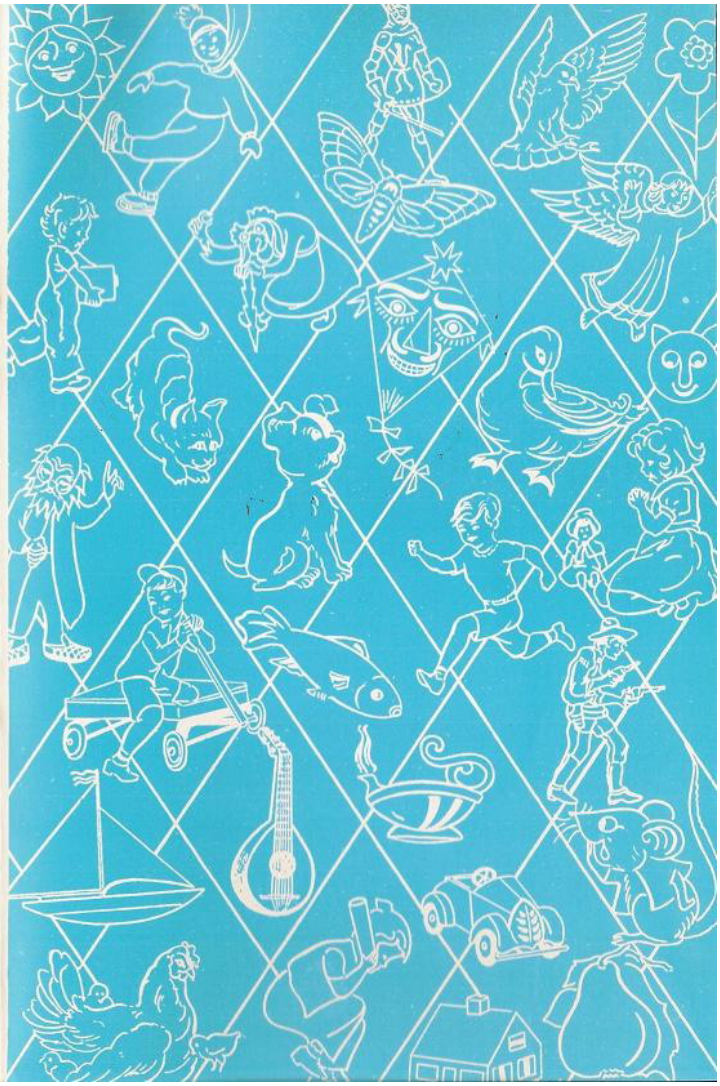

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

چاپ اول ۱۳۴۲
چاپ چهارم ۱۳۵۲

سازمان کتابهای طلائی
چاپ سپهر وابسته به مؤسسهٔ «انتشارات امیرکبیر»

۱ ـ کاپیتان پیر دریا

در حدود سال ۱۷۶۰ « جیم هاوکینز » باپدر و مادرش درکافهٔ « آدمیرال بن‌بو » که در جنوب انگلستان واقع بود زندگی می‌کرد. پدرجیم صاحب کافه بود.

یک روز، دریانوردی پیر و آفتاب سوخته قدم زنان در جادهٔ نزدیک کافه پیش آمد و دوروبرش را نگاه کرد. پیرمرد قدبلند وتنومند بود و اثر زخم سفیدرنگی برگونه داشت. یک کلاه لبه برگردان برسرگذاشته بود و موهای بافته‌اش را به‌عقب سرخوابانده بود. وقتی که به درکافه رسید، ایستاد و صورتش را برگرداند و به دریا خیره شد، سپس درزد. وقتی که جیم در را بازکرد، پیرمرد یک لیوان رم (عرق‌نیشکر) از او خواست و همانجا که ایستاده بود آن را به آرامی سرکشید. بعد پرسید: « آیا مردم زیاد به اینجا می‌آیند؟ »

پدرجیم جواب داد: « نه، عدهٔ کمی به‌اینجا می‌آیند. »

پیرمردگفت: « پس من همین‌جا می‌مانم. تنها چیزی که از شما می‌خواهم گوشت خوک و تخم‌مرغ و مقدار زیادی « رم » و آن بلندی کنار دریا است چون می‌خواهم گذشتن کشتیها را ببینم. »

پدرجیم گفت: « یک اتاق‌خواب درطبقهٔ بالا هست. شما می‌توانید اینجا بمانید. اسمتان چیست؟ » دریانورد جواب داد: « به‌اسمم کاری نداشته‌باشید! مرا کاپیتان‌صدا کنید! »

مرد دیگری یک چرخ‌دستی را که صندوقچه‌ای درآن بود به آنجا آورد. کاپیتان بافریاد به‌اوگفت: « این صندوقچه را به‌اتاق خوابم درطبقهٔ بالا ببر. من همین‌جامی‌مانم! »

دریانورد پیر چندین ماه در قهوه‌خانه ماند. در صندوقچه‌ای که در اتاقش بود هیچوقت باز نشد وهیچکس نمی‌دانست که چه چیزی در آن بود. او پولی برای اتاق و رمی که می‌نوشید به پدرجیم نمی‌داد و مبلغ زیادی به آقای هاوکینز بدهکار بود، اما آقای هاوکینز می‌ترسید که پول را از او بخواهد. همه ازکاپیتان می‌ترسیدند چون او وحشی به نظر می‌رسید.

یک روزکاپیتان به جیم‌گفت: « از تو می‌خواهم که دنبال یک دریانورد یک‌پا بگردی. اگر او را دیدی فوراً به من بگو. اگر دنبال او بگردی من اول هرماه

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

مبلغی به تو می‌دهم. » جیم این کار را قبول کرد. می‌دانست که کاپیتان از این مرد می‌ترسد.

۲ـ سگ سیاه

هرروز کاپیتان دوربینی زیربغل می‌گذاشت و به بلندی کنار دریا می‌رفت و وقتی که برمی‌گشت می‌پرسید: « امروز دربانوردی ندیدید که در این اطراف قدم بزند؟ » هر روز غروب درگوشه‌ای ازسالن کافه می‌نشست و رم می‌نوشید.

یک روز عصر،دکتر لیوزی سوار براسب به عیادت پدر جیم که بیمار بود رفت. وقتی که پسربچه‌ای اسب او را به طویله برد، دکتر به سالن کافه رفت تا پیش را دود کند. کاپیتان هم در سالن پشت میز دیگری نشسته بود و دستهایش را برآن تکیه داده بود. مست بود و فریادزنان آواز مورد علاقه‌اش را می‌خواند:

« پانزده مردگرد صندوقچهٔ یک مرده

یا — ها ها، و یک بطری رم. »

دکتر لیوزی با تنفر به مرد مست نگاه کرد وگفت: « اگر تو به مشروب خوردن ادامه بدهی زیاد عمر نمی‌کنی. »

کاپیتان پیر خشمگین شد و به پا پرید. چاقوی دربانوردیش را بیرون کشید وآن را در دست گرفت و تهدید کرد که آن را برای دکتر لیوزی پرتاب می‌کند.

دکتر از جایش تکان نخورد و به آرامی گفت: « اگر چاقو را فوراً توی جیبت نگذاری، خودت را پای چوبهٔ دار خواهی دید. من همانطورکه دکترم قاضی هم هستم وکارهای تو را زیرنظر دارم، پس بهتر است که مواظب رفتار خودت باشی! »

در یک صبح سرد ماه ژانویه، کاپیتان مثل همیشه، پیش از صبحانه با دوربینش به بلندی کنار دریا رفت. در سالن کافه جیم مشغول چیدن میز صبحانه بود. در به آرامی باز شد و مردی داخل خزید و یک‌گیلاس رم خواست. جیم برای آوردن شراب رفت، و مرد پشت میز نشست. وقتی که جیم باگیلاس رم برگشت غریبه پرسید: « این صبحانه برای رفیقم بیل بونز است؟ »

جیم گفت: « من دوست شما بیل‌بونز را نمی‌شناسم. این برای مردی است که ما کاپیتان صدایش می‌کنیم. »

مرد پرسید: « آیا کاپیتان اثر زخمی برگونهٔ راستش دارد؟ » جیم جواب داد: « بله ، دارد. » مرد غریبه گفت: بله ، او همان بیل بونز است. الان کجاست؟ »

جیم گفت: « با دوربینش به بلندی کنار دریا رفته ! »

مرد غریبه به‌سمت در رفت و بیرون را نگاه کرد وکاپیتان را دید که به کافه برمی‌گشت. او جیم را داخل سالن هل داد و پشت در پنهانش کرد وگفت: « او را متعجب می‌کنیم. »

کاپیتان از کنار دریا برگشت، وارد سالن شد و در را محکم پشت سرش بست و

برای خودن صبحانه به سوی میز رفت.

غریبه گفت: « بیل ! » کاپیتان یک‌باره به‌عقب برگشت، رنگ از رویش پرید و نفس‌نفس‌زنان گفت: « سگ سیاه! چه می‌خواهی؟ » سگ سیاه به سوی میز رفت. روبه‌روی کاپیتان نشست و به جیم گفت که آنها را تنها بگذارد. جیم صدای دادو فریاد و دعوای آنها را شنید. بعد ناگهان صدای به‌هم خوردن در به‌گوشش خورد و سگ‌سیاه را دید که ازکافه به بیرون فرار می‌کرد وکاپیتان هم دنبالش بود. هردو آنها شمشیری در دست داشتند و از شانهٔ سگ سیاه نیز خون می‌چکید. جلو درکاپیتان خواست ضربهٔ آخری را به سر سگ سیاه بزند، اما شمشیرش به تابلوی بالای درکافه خورد. کاپیتان ایستاد و به تابلو خیره ماند و سگ سیاه هم دوان‌دوان پشت تپه‌ای پنهان شد. کاپیتان به کافه برگشت و فریاد زد: « جیم برایم رم بیاور من باید ازاینجا بروم. آنها مرا پیدا کرده‌اند! »

جیم به سمت بار رفت تا رم ببرد. اما فریاد بلندی شنید و به سالن برگشت. دید کاپیتان طاقباز روی کف سالن افتاده بود. صدای نفسش بلندتر شده بود و خیلی تند نفس می‌کشید. چشمهایش بسته بود وصورتش رنگ وحشتناکی داشت. در همان موقع دکتر لیوزی به دیدن پدر جیم که حالش بدتر شده بود آمد. پیش از اینکه خانم هاوکینز دکتر را به طبقهٔ بالا ببرد،گفت: « خواهش می‌کنم کاپیتان پیر را معاینه کنید. به‌گمانم او زخمی شده. در اینجا دعوا شده بود. » دکتر لیوزی به سالن رفت وکاپیتان راکه کف سالن افتاده بود، معاینه کرد و گفت: « زخمی نشده اما حالش خیلی بد است. چند روز پیش به اوگفتم که مشروب باعث مرگش می‌شود. مردك احمق! »

جیم به دکتر کمک کرد تا پیر مرد را به طبقهٔ بالا و به رختخوابش ببرند. دکتر به کاپیتان گفت که چند روز در بستر بخوابد اما صبح روز بعد کاپیتان از پله‌ها به پایین خزید. خیلی ضعیف شده بود. تمام روز را در سالن کافه نشست. جیم و مادرش به دقت از پدرجیم که درحال مرگ بود پرستاری می‌کردند.

۳ـ صندوقچه

چند روز پس از آن آقای هاوکینز مرد و جیم خیلی تنها و غمگین شد. روز بعد از مراسم تدفین، جیم دم درکافه ایستاده بود. روز سرد و مه‌آلودی بود. مرد کوری عصازنان به سوی کافه پیش آمد. این مرد صورت زشت و پشت خمیده‌ای داشت. در چند قدمی کافه ایستاد وگفت: « من کجا هستم؟ » جیم به اوگفت: « تو مقابل کافهٔ آدمیرال بن‌بو هستی. »

مرد کور پرسید: « ایا حاضری دستت را به من بدهی و مرا توی کافه ببری؟ »

جیم دست مرد کور را گرفت، و او را به آرامی به کافه برد. ناگهان مرد کور بازوی جیم را چسبید و فشار داد و بالحن وحشت‌آوری گفت: « حالا پسر! مرا پیش کاپیتان پیر ببر وگرنه بازویت را می‌شکنم! »

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

جیم مطمئن بود که کاپیتان خشمگین می‌شود، اما مرد کور را به سالن کافه برد. کاپیتان در سالن کنار آتش نشسته بود. وقتی که در باز شد، کاپیتان سرش را بلند کرد، و با وحشت به مرد کور خیره شد. مرد کور یک تکه کاغذ در دست کاپیتان گذاشت، و با سرعت هرچه بیشتر فرار کرد. جیم صدای تق‌تق عصای او را شنید که دور می‌شد.

کاپیتان با وحشت کاغذ را نگاه کرد. نفس تندی کشید و گفت: « امشب ساعت ده! آنها امشب ساعت ده به اینجا می‌آیند. صندوقچهٔ مرا می‌خواهند! آه! من باید از اینجا بروم! آه! آه! »

کاپیتان به پا پرید و بعد بیجان برزمین افتاد. جیم و مادرش نمی‌دانستند چکار بکنند. خانم هاوکینز پسربچه‌ای به دنبال دکتر فرستاد و به جیم گفت: « ما باید در صندوقچه را بازکنیم. او پول زیادی به ما بدهکار است. » جیم کلید صندوقچه را به نخی که ازگردن کاپیتان آویزان بود دید و بعد آنها با هم از پله‌ها بالا رفتند تا در صندوقچه را بازکنند. قفل درسفت بود، اما خانم هاوکینز آن را بازکرد و فقط یک‌دست لباس نو، مقداری تنباکو، چند صدف، یک ساعت کهنه، و چیزهای بی‌اهمیت دیگر در آن یافت. از پول خبری نبود. خانم هاوکینز مأیوس شد. درکف صندوقچه یک شنل کهنه هم بود، آن را بیرون کشید و زیر شنل یک کیسه پول و یک بقچه پیدا کرد و به شمارش پولها مشغول شد.

ناگهان صدای تق‌تق عصای مرد کور را شنید. او دوباره برگشته بود. آنها وحشت کردند. خانم هاوکینز مقداری از آن پولها را توی کیفش گذاشت و جیم هم بقچه را قاپید و بعد هردو فرار کردند.

درنیمه راه دهکده خانم هاوکینز غش کرد.

جیم او را از میان جاده به کناری کشید، و زیر پلی که در آن نزدیکی بود، برد. خودش کنار یک بوته دراز کشید وگوش داد و مراقب شد.

هفت یا هشت مرد، به سوی کافه می‌دویدند. مرد کور هم با آنها بود و فریاد می‌زد: « بروید تو! زودباشید! »

چند نفر از مردها توی کافه دویدند. مرد کور دم در ایستاد و دونفر دیگر هم نزد او ماندند.

پس از مدتی جیم صدای مردی را شنید که با تعجب فریاد می‌زد: « بیل مرده! »

مرد کور صبرش را از دست داد و اوقاتش تلخ شد. فریاد زد: « به بیل کاری نداشته باش! کلید را بردار و صندوقچه را هم بیاور پایین! »

جیم صدای پای مردها را شنید که از پله‌ها بالا می‌دویدند. بعد پنجرهٔ اتاق کاپیتان باز شد و مردی خم شد و فریاد زد: « پیو، یک نفر در صندوقچه را بازکرده! پول اینجاست. اما بقچه نیست! » پیو فریاد زد: « کار پسره است! آنها زیاد دور نیستند! خانه را بگردید. »

در همانموقع جیم صدای سوت عجیبی شنید. مردها هم آن را شنیدند و از جستجوی کافه دست برداشتند و فرار کردند. فریاد می‌زدند: « بدوید! این سوت علامت خطر است! بدوید! »

پیو از فرار آن مردها خیلی خشمگین شده بود. با عصایش آنها را می‌زد و فریاد می‌کشید: « ترسوها! اگر من چشم داشتم، بقچه را پیدا می‌کردم! فرار نمی‌کردم! » مردها دوباره صدای سوت را شنیدند و فریاد زدند: « بدوید! بدوید! به خاطر جانتان بدوید! »

آنها برگشتند و هرکدام به سرعت هرچه بیشتر از یک طرف پا به فرارگذاشتند. پیو تنها ماند. او در جاده این‌سو و آن سو می‌رفت و همدستانش را صدا می‌زد. فریاد می‌کشید: « پیوی پیر را تنها نگذارید! پیوی پیر را تنها نگذارید! »

جیم صدای پای چند اسب را شنید. چند پلیس سوار پیش می‌آمدند. پیو هم صدای پای اسبها را شنید. نمی‌دانست چکارکند. به میان جاده دوید و یک‌راست سر راه اسبها قرارگرفت و زیر پای یکی از اسبها افتاد و کشته شد. پلیسها دریانوردهای فراری را تعقیب کردند اما نتوانستند آنها را بگیرند.

یک کشتی در خلیج کنار ساحل منتظر آنها بود. آنها به کشتی رسیدند و فرار کردند.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

۴- نقشه

یک افسر پلیس با جیم به کافه برگشت. همهٔ اثاثیه این سو و آن سو افتاده، شکسته بود.

پلیس پرسید: «فکر می‌کنی اینها دنبال پول می‌گشتند؟»

جیم جواب داد: «نه، آقا، به نظرم آنها دنبال این بقچه می‌گشتند! این بقچه درصندوقچهٔ کاپیتان بود و می‌خواهم آن را به دکتر لیوزی بدهم.»

دکتر لیوزی درمنزل اسکوایر ترلاونی به شام مهمان بود.

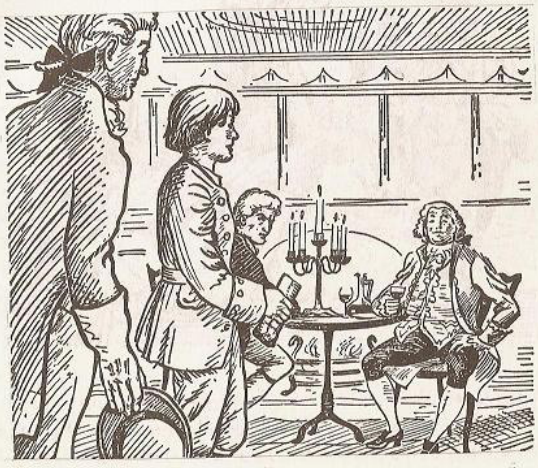

آنها از دیدن جیم با یک پلیس تعجب کردند. وگفتند: «سلام، چی شده؟»

پلیس از دریانوردانی که به کافه آمده، اثاثیه را خرد کرده بودند، برای آنها صحبت کرد و جیم گفت: «به نظرم آنها دنبال این بقچه می‌گشتند! این توی صندوقچهٔ کاپیتان بود.»

جیم بقچه را به دکتر لیوزی داد و پلیس از آنجا رفت.

دکتر لیوزی گفت: «فکر می‌کنم این دریانوردها همه دزدان دریایی پیر باشند. شاید این بقچه محل گنجی را نشان دهد.»

اسکوایر ترلاونی از جا پرید وگفت:

«اگر این نقشهٔ گنج دزدان دریایی باشد، ما باید یک کشتی بگیریم و آن را برای خودمان پیدا کنیم!»

او خیلی ذوق‌زده شده بود. دکترگفت: «یک لحظه صبر کن! یک لحظه صبر کن! ذوق‌زده نشو! اول بقچهٔ جیم را باز کنیم و ببینیم چی تویش است.»

دکتر با قیچی‌اش سر بقچه را پاره کرد. نقشهٔ یک جزیره از آن بیرون افتاد و هرسه به آن خیره شدند. دکتر نقشه را پشت و رو کرد. در پشت آن چند کلمه نوشته شده بود؛ روی نقشه با جوهر قرمز سه‌ضربدرگذاشته شده بود. کنار ضربدری که پایین تپهٔ اسپای گلاس بود نوشته بودند: «قسمت عمدهٔ گنج!» امضای اختصاری (ج — ف) در پایین نقشه بود.

اسکوایر فریاد زد: «بدون شک این دریانوردان پیر می‌خواستند این را پیدا کنند! این نقشه محل گنج جان فلینت دزد دریایی است. زنده باد! ما پیدایش کرده‌ایم!»

اسکوایر خیلی ذوق کرده بود و نمی‌توانست آرام بگیرد.

آنها مدت زیادی دربارهٔ نقشه و کشتیها وگنج صحبت کردند.

بعد اسکوایرگفت: «ما باید برویم و این گنج را پیدا کنیم، هزاران هزار لیره در این جزیره پنهان شده. من به بریستول می‌روم و کشتی پیدا می‌کنم. تو دکتر کشتی هستی و جیم هم مثل یک بچه جاشو با ما خواهد آمد. مستخدم‌هایم ردرث و جویس و هانتر هم با ما می‌آیند. ما به جزیره می‌رویم و همهٔ این طلاها را پیدا می‌کنیم، و ثروتمند به اینجا برمی‌گردیم.»

دکترگفت: «من قبول دارم، جیم هم همینطور. اما این کار خطرناکیست و من فقط از یک نفر می‌ترسم!»

اسکوایر پرسید: «او کیست؟»

دکتر جواب داد: «تو! چون تو نمی‌توانی زبانت را نگاه‌داری. همهٔ این دریانوردان از چنین نقشه‌ای باخبرند؛ من مطمئنم که همهٔ آنها دزد دریایی هستند. آنها نباید بدانند که همهٔ نقشه پیش ماست. نباید بدانند که ما به جستجوی گنج می‌رویم.» اسکوایرگفت: «اما من مواظب هستم! از این موضوع با کسی حرفی نمی‌زنم و نمی‌گذارم کسی در بریستول بفهمد که چرا ما می‌خواهیم یک کشتی بخریم. هیچکس نمی‌فهمد که ما می‌خواهیم به جستجوی گنج برویم!»

۵- کشتی هیسپانیولا

اسکوایر به بریستول رفت و وسایل سفر را آماده کرد. یک کشتی خرید و یک کاپیتان برای هدایت کشتی، و یک دسته ملوان برای انجام کارهای آن استخدام کرد و مقدار زیادی غذا و اسلحه‌های یدکی و خیلی چیزهای دیگر تهیه دید.

در اوایل ماه مارس همه چیز حاضر بود.

جیم با مادرش خداحافظی کرد و با یک دلیجان به سوی بریستول به راه افتاد. طولی نکشید که تکانهای دلیجان جیم را در خواب فرو برد. وقتی که بیدار شد، دلیجان در یک خیابان شهر ایستاده بود.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

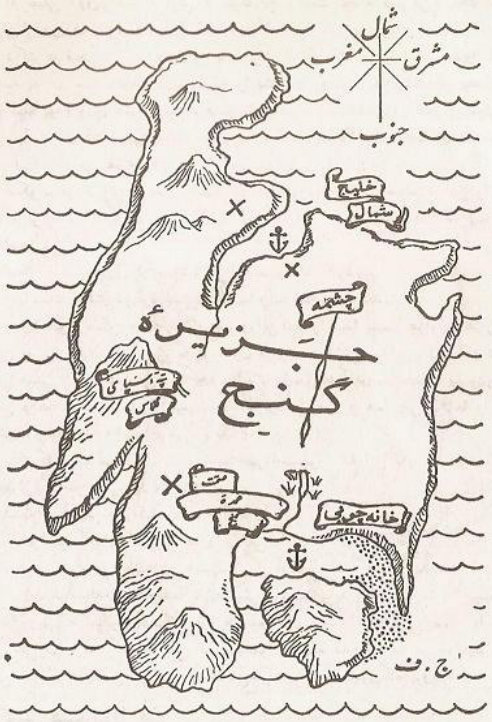

جیم با لحن خواب‌آلودی پرسید: « ما کجا هستیم؟ »

ردرث جواب داد: « در بریستول. بیا جیم. بیا در بندر کمی قدم بزنیم! »

در بندر، اسکوایر آنها را دید وگفت: « جیم ما فردا حرکت می‌کنیم. این کشتی ماست. ابتدا خیلی مشکل بود که ملوانانی برای کشتی پیدا کنیم، اما وقتی که مردم فهمیدند ما به جستجوی گنج می‌رویم، همه حاضر شدند. » جیم باخودش فکر کرد: « اسکوایر یادش رفته که زبانش را نگاه دارد. حالا دکتر لیوزی چه می‌گوید؟ »

اسکوایر به صحبتش ادامه داد: « من یک دربانورد پیدا کردم که حاضر است به عنوان آشپز کشتی با ما بیاید. جیم تو از او خوشت می‌آید! چون او خیلی خنده‌رو است. اسم او لانگ جان‌سیلور است. او مردان دیگری هم برایم پیدا کرده، برای همین دیگر دردسری نداشتم. حالا همه چیز حاضر است و ما فردا با کشتی خودمان، هیسپانیولا، حرکت می‌کنیم. »

آن روز بعد از ظهر، اسکوایر، دکتر لیوزی و جیم با قایق کوچکی به سمت هیسپانیولا رفتند. کاپیتان اسمالت حاضر بود. او به اتاق آمد تا با آنها صحبت کند. خیلی آرام به نظر می‌رسید. سرش را تکان داد وگفت: « آقایان، من از ملوانها خوشم نمی‌آید. آنها می‌دانند که ما برای پیدا کردن گنج به جزیره‌ای می‌رویم. اسکوایر ترلاونی به من گفت که این موضوع سری است اما همهٔ آنها خبر دارند. اصلا از این جریان خوشم نمی‌آید! »

دکتر لیوزی تقریباً نگران شد. دیگر می‌دانست که اسکوایر زیاده از حد حرف زده. او می‌خواست دریانوردانی که دنبال نقشه می‌گشتند، از سفر آنها باخبر نشوند!

وقتی که آنها روی عرشه مشغول صحبت بودند، قایق کوچکی به کشتی نزدیک شد. یک دریانورد یک پا از نردبان طنابی بالا آمد. جیم به او خیره شد. آیا او همان دریانوردی بود که کاپیتان پیر برای پیدا کردنش به او پول می‌داد؟

آیا او همان مردی بود که کاپیتان پیر از او می‌ترسید؟ این مرد خیلی خوش‌رو بود و همیشه لبخند می‌زد. او دزد دریایی نمی‌توانست باشد. دربانورد یک پا آشپز کشتی بود. اسم او لانگ جان‌سیلور بود. کاپیتان اسمالت ناخدای کشتی به او گفت که به آشپزخانه برود و برای ملوانها شام بپزد.

آشپز با خنده جواب داد: « بله، بله، قربان. »

کاپیتان اسمالت گفت: « جیم، تو هم برو و به او کمک کن! »

جیم کمک کردن به آشپز کشتی را دوست داشت. همه به لانگ جان‌سیلور علاقه داشتند. جیم اغلب به آشپزخانه می‌رفت تا با او حرف بزند و به داستانهای شیرینش گوش دهد. آشپزخانه همیشه تمیز بود و ظرفها هم برق می‌زد. طوطی سیلور درگوشه‌ای از آشپزخانه قفسی داشت، اما اغلب روی دوش او می‌نشست. سیلور طوطیش را خیلی دوست داشت و اغلب از جیبش به او قند می‌داد. او به جیم گفت که طوطی دویست سال دارد. سیلور اغلب طوطی را روی دوشش می‌گذاشت.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

و می‌نشست و برای جیم ماجراهای سفرهایی را که به نقاط عجیب دنیا کرده بود تعریف می‌کرد.

جیم او را مرد عجیب و دوست خوبی می‌پنداشت.

٦ـ سفر

کشتی خوب و زیبای هیسپانیولا، روزهای پیاپی روی دریا پیش می‌رفت. ملوانها خوب کار می‌کردند، و غذایشان خوب بود. هوا موافق بود. همیشه یک بشکه پر از سیب روی عرشه بود. هروقت کسی سیب می‌خواست توی بشکه می‌رفت و شکمی ازعزا درمی‌آورد.

یک روز عصر، کاپیتان اسمالت به یکی از ملوانها گفت: « به بالای دکل برو و دنبال خشکی بگرد. ما الان نزدیک خشکی هستیم. »

همان روز درست پس از غروب، جیم به عرشهٔ کشتی رفت تا پیش از خواب یک سیب بخورد. بشکه تقریباً خالی بود و او مجبور شد داخل بشکه برود: توی بشکه نشست تا سیبش را بخورد. حرکت کشتی او را در خواب فرو برد. اما وقتی که مرد تنومندی کنار بشکه نشست و با سروصدا به آن تکیه داد ناگهان از خواب پرید.

مرد گفت: « دیگر چیزی نمانده که ماگنج کاپیتان فلینت را به‌دست بیاوریم! »

جیم ماتش برد وگوش داد. لانگ جان سیلور صحبت می‌کرد!

سیلور به چند نفر گفت: « نقشهٔ ما اینست. ما با دکتر و اسکوایر به جزیره می‌رویم. نقشه همراه آنهاست. آنها گنج را پیدا می‌کنند و ما به آنها کمک می‌کنیم که آن را به کشتی بیاورند، و تا نزدیکیهای انگلستان به دوستی با آنها تظاهر خواهیم کرد. بعد دکتر، اسکوایر، کاپیتان اسمالت، و جیم را می‌کشیم و جسد آنها را به دریا می‌اندازیم. تمام گنج مال ما می‌شود، و ما به ثروت می‌رسیم. »

جیم لرزید. خونش منجمد شده بود. سیلور و چند نفر از ملوانان دزد دریایی بودند! شورشی درشرف وقوع بود و آنها نقشهٔ قتل او و دوستانش را می‌کشیدند!

جیم می‌ترسید که مبادا آنها او را در بشکه پیدا کنند. در همان موقع صدای دیده‌بان را شنید که می‌گفت: « هی! خشکی! »

هیجان زیادی در عرشهٔ کشتی پیدا شد. همه به سمت دیوارهٔ کشتی رفتند تا خشکی را ببینند. جیم هم از فرصت استفاده کرد و به آرامی از بشکه بیرون خزید و هیچ کس خارج شدن او را ندید. او به سایرین که مشغول تماشای دو تپه در فاصلهٔ دوری بودند پیوست. کاپیتان اسمالت، اسکوایر، و دکتر لیوزی روی عرشه با هم مشغول صحبت بودند. جیم فوراً نزد دکتر رفت وگفت: « آه، دکتر! خواهش می‌کنم با اسکوایر، و کاپیتان اسمالت به اتاق فرماندهی بروید! من بعد از شما به آنجا می‌آیم. خبرهای وحشتناکی دارم! »

دکتر گفت: « خیلی خوب جیم، ما در اتاق منتظرت هستیم. » جیم به دنبال

آنها به اتاق رفت.

کاپیتان اسمالت گفت: « جیم، بیا تو. بنشین و خبرهایت را برایمان بگو. »

جیم گفت: « اوه، قربان، بعضی از ملوانان دزدان دریایی هستند! آنها از نقشهٔ ما خبر دارند! آنها می‌دانند که ما می‌رویم گنج فلینت را پیدا کنیم. آنها به دوستی و همراهی ما تظاهر می‌کنند. می‌خواهند وقتی که گنج را پیدا کردیم ما را بکشند! » دکتر پرسید: « ازکجا فهمیدی؟ » جیم گفت: « من توی بشکهٔ سیب بودم و حرفشان را شنیدم. سردستهٔ آنها لانگ‌جان سیلور است. همه از او اطاعت می‌کنند. یکی دونفر از این کار خوششان نمی‌آید؛ اما از جان‌سیلور می‌ترسند. چکار باید بکنیم؟ »

کاپیتان اسمالت گفت: « جیم از اینکه این خبر را به ما دادی متشکریم. در باره‌اش فکر می‌کنیم. تو الان بهتر است بروی و بخوابی، دیر وقت است. »

کاپیتان اسمالت و دکتر و اسکوایر، دور میزی نشستند. مردان کشتی را شمردند. رویهم بیست‌وشش نفر می‌شدند. می‌دانستند که فقط ردرث، جویس و هانتر مستخدمین اسکوایر، دزد دریایی نیستند. خودشان و جیم نیز همینطور. رویهم هفت نفر، که یکی از آنها پسربچه‌ای بیش نبود.

۷ـ حوادث در جزیره

صبح روز بعد، هیسپانیولا بیش از نیم کیلومتر با ساحل جنوب شرقی جزیره فاصله

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

نداشت. جنگلهای خاکستری رنگ، قسمت بزرگی از جزیره را پوشانده بود، اما درختهای باریک و بلند هم تک و توکی دیده می‌شد. تپه‌ها سنگی بود. آن روز صبح بادی نمی‌وزید، ملوانان سوار قایقهای کوچک خود شدند و هیسپانیولا را به پناهگاه بندرماندی کشیدند. صبح گرمی بود و آنها در حین پاروزدن مرتباً غرمی‌زدند. عاقبت هیسپانیولا در ۵۰۰ یاردی ساحل لنگر انداخت. (هر یارد ۹۰ سانتی‌متر است). وقتی که ملوانان به عرشهٔ کشتی برگشتند غرغرمی کردند. کاپیتان اسمالت فکر کرد که ممکن است دردسر ایجاد شود، وگفت: « بچه‌ها، همه‌مان خسته‌ایم و گرسنه شده. بهتر است که بعد از ظهر شما به جزیره بروید. پنج، شش نفر را در کشتی بگذارید و بقیه تعطیل کنید. همهٔ شما در طول سفر خوب کار کرده‌اید. شب که شد من برای بازگرداندن شما به کشتی ، تیری شلیک می کنم. »

دریانوردان خیلی خوشحال شدند و دست از اعتراض برداشتند. فکر می کردند که فوراً گنج را پیدا خواهند کرد. سوار دو قایق کوچک شدند تا به ساحل بروند، جیم توی یکی از قایقها خزید. قایقها برای رسیدن به ساحل مسابقه‌دادند و قایقی که جیم در آن بود، زودتر به ساحل رسید. جیم منتظر پیاده شدن دیگران نشد. از قایق به ساحل پرید و دوان‌دوان فرار کرد. صدای جان‌سیلور را شنید که فریاد می‌زد: « جیم! جیم! » اما او عقب سرش را نگاه نکرد. پس از مدتی ایستاد و دور و برش را نگاه کرد. نفسش بند آمده بود.

کمی بعد صدای داد وفریادی شنید. جیم از میان بوته‌ها خزید و جان سیلور را دید که با تام صحبت می کرد. تام می‌گفت: « نه، سیلور به دستهٔ تو ملحق نمی‌شوم. من شورش نمی کنم و مطیع کاپیتان اسمالت هستم. »

سیلور چوب زیر بغلیش را برای تام پرتاب کرد، و تام بیجان بر زمین افتاد. قلب جیم به شدت می‌زد. دوباره پا به فرارگذاشت.

ناگهان چشمش به چیزی افتاد که داشت خود را پشت یک درخت پنهان می کرد. این موجود چه بود؟ انسان بود، یا خرس؟ یا میمون؟ جیم برگشت و فرار کرد، وآن موجود اورا دنبال کرد. جیم خیلی ترسید. اما به یادش آمد که یک طپانچه به کمرش دارد، برگشت وبا آن موجود روبرو شد. موجود خواست فرار کند! او از جیم ترسیده بود! جیم به او خیره شد و دید که او یک مرد عجیب و غریب است. مرد مقابل او به زانو در آمد و دستهایش را به هم قفل کرد، و باحالت التماس به جیم خیره شد.

جیم پرسید: « تو کی هستی؟ »

مرد گفت: « من بن‌گان بدبخت هستم! سه سالست که به تنهایی توی این جزیره زندگی می کنم! »

جیم به او خیره شد: او یک کمربند چرمی داشت که سگک آن برنجی بود. بقیهٔ لباسهایش فقط چند تکه پارچه بود که با تکه‌های چوب به هم متصل شده بود.

جیم گفت: « سه سال توی این جزیره! ؟ کشتی‌ات غرق شده بود؟ »

بن‌گان جواب داد: « نه، کشتی‌ام غرق نشده، مرا در اینجاگذاشته‌اند. توی این جزیره تنها ماندم، و در این مدت توت و بزکوهی می‌خوردم! سه سالست که کسی را ندیده‌ام. آه! آرزوی یک تکه پنیر به دلم مانده! » سپس التماس کنان گفت: « آیا شما پنیر دارید؟ بعضی اوقات من پنیر را در خواب می‌دیدم! » جیم دلش به حال بن‌گان سوخت وگفت: « من پنیر در جیبم ندارم. اما مقدار زیادی در کشتی هست. »

بن‌گان در حالی که نفس تندی می کشید گفت: « کشتی شما؟ این کشتی که مال فلینت نیست؟ » از ترس می‌لرزید.

جیم گفت: « نه! نه! این کشتی فلینت نیست. فلینت مرده اما من فکر می کنم بعضی از یاران فلینت در کشتی ما باشند! »

بن‌گان پرسید: « در کشتی‌تان مرد یک پا ندارید؟ »

جیم جواب داد: « اوه! چرا جان‌سیلور در کشتی ماست. او آشپز کشتی است. من فکر می کردم آدم خوبیست اما سردستهٔ شورشیها است! »

۸- سرگذشت بن‌گان

جیم و بن نشستند، بن داستان درازی برای جیم تعریف کرد، و گفت: « در حدود

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

ده‌سال پیش، من در کشتی کاپیتان فلینت، دزد دریاها بودم. بیل‌بونز، ایزرائل هندز، و جان‌سیلور هم در آن کشتی بودند. ما جلو چند کشتی راگرفتیم و مال و ثروت زیادی به دست آوردیم. کاپیتان فلینت و شش نفر دیگر به ساحل رفتند تا آنها را مخفی کنند. آن شش نفر هرگز برنگشتند! چون آنها محل گنج او را می‌دانستند، کاپیتان آنها را در جزیره کشته بود، بعد کشتی ما از جزیره دور شد. سه سال پیش من در کشتی دیگری بودم. وقتی از نزدیک این جزیره می‌گذشتیم، به دوستانم گفتم که گنج کاپیتان فلینت در این جزیره پنهان شده. به ساحل رفتیم تا آن را پیدا کنیم، اما چون نقشه نداشتیم، جستجویمان نتیجه‌ای نداد. دوستانم خیلی ناراحت شدند و به من گفتند: « تو می‌توانی خودت همین‌جا بمانی وگنج را پیدا کنی! » یک تبر و مقداری غذا و یک بیل به من دادند و مرا در جزیره تنهاگذاشتند و رفتند. همانطور که گفتم این ماجرا سه سال پیش اتفاق افتاد. »

بن‌گان ادامه داد: « اما من گنج را پیدا کرده‌ام. اکنون من ثروتمندم. اگر می‌توانستم به انگلستان برگردم، خیلی خوشبخت بودم. آیا ناخدای شما مرا به انگلستان می‌برد؟ »

جیم گفت: « مطمئنم که او شما را با خود خواهد برد. اما ما چطور به کشتی برگردیم؟! دزدان دریایی در همهٔ جزیره هستند و اگر چشمشان به من بیفتد، مرا می‌کشند. »

بن‌گان خندید وگفت: « من به تو کمک می‌کنم که به کشتی برگردی. یک قایق کوچک دارم که خودم آن را ساخته‌ام و درساحل جنوب شرقی مخفی‌اش کرده‌ام. باید تا تاریک شدن هوا صبر کنیم. بعد تو را به کشتی می‌برم. » جیم گفت: « آه متشکرم! » ناگهان یک تیر توپ شلیک شد. بعد صدای تیرهای بیشتری آمد. جیم و بن به هم نگاه کردند. جیم آهسته گفت: « آنها جنگ را شروع کرده‌اند. بیا! » هردو به طرف ساحل دویدند. جیم ایستاد و به‌سویی اشاره کرد وگفت: « نگاه کن این پرچم ماست! » پرچم درمیان درختان به اهتزاز درآمده بود!

جیم متحیر شد. کاپیتان اسمالت بایستی آنجا باشد. چرا او در هیسپانیولا نمانده؟ جیم به ساحل خزید. هیسپانیولا در محل خودش بود اما پرچم انگلستان بر فراز دکل نبود. پرچم دزدان دریایی با اسکلت و دو استخوان که با هم یک ضربدر تشکیل داده بود برفراز دکل به چشم می‌خورد.

جیم گفت: « بن، بیا. ما باید به محل پرچم انگلستان برویم. »

پرچم درمیان یک حصار به اهتزاز درآمده بود، بن‌گان گفت: « جیم، من باتو

نمی‌آیم! داستان مرا برای دوستانت تعریف کن. وقتی که آنها بخواهند مرا ببینند باید به‌جایی که تو امروز با من روبرو شدی بیایند. به آنها بگو وقت آمدن یک چیز سفید رنگ در دستشان بگیرند. فراموش نکن جیم. »

ناگهان صدای تیر دیگری بلند شد و بن‌گان به میان درختان گریخت. داخل حصار چوبی یک خانهٔ چوبی بود که روی یک تپهٔ کوچک ساخته شده بود. تمام اطراف خانه خالی بود و حدود آن را حصار چوبی محکمی احاطه می‌کرد که نزدیک به دو متر ارتفاع داشت. جیم از دیوار بالا رفت و فریاد زد: « دکتر! اسکوایر! کاپیتان! »

دکتر لیوزی بیرون دوید و از دیدن جیم خوشحال شد.

۹- سرگذشت جیم

دکتر جیم را به درون خانه برد. اسکوایر، کاپیتان اسمالت، جویس، هانتر، وگری آنجا بودند. دکتر لیوزی پرسید: « جیم کجا بودی؟ چرا به ما نگفتی که از کشتی می‌روی؟ ما می‌ترسیدیم که مبادا آنها تو را کشته باشند. »

جیم گفت: « متأسفم که بدون اجازهٔ شما از کشتی خارج شدم. اما من خبرهای مهمی برایتان آورده‌ام:

تام مرده. فکر می‌کنم یک نفر دیگر هم کشته شده باشد. من به چشم خودم دیدم که سیلور چطور تام را کشت. تام نمی‌خواست به شورشیها کمک کند. سیلور هم از این جریان آنقدر ناراحت شد که با چوب زیر بغلش او را کشت! بعد از آن مرد عجیبی را دیدم که در این جزیره زندگی می‌کند. اسمش بن‌گان است. او راجع به گنج چیزهای زیادی می‌داند، چون یکی از ملوانان فلینت بوده و الان می‌خواهد

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

به انگلستان برگردد. او به ما کمک می‌کند، و از کمک به سیلور خودداری خواهد کرد. اما از سیلور خیلی می‌ترسد. من به بن‌گان گفتم که در کشتی ما شورش شده، اگر امشب کسی از دزدان به ساحل بیاید، بن‌گان او را می‌بیند، و اگر بتواند او را ازبین می‌برد. حالا بگویید ببینم شما چرا از هیسپانیولا خارج شدید و به اینجا آمدید؟»

۱۰ – سرگذشت دکتر

دکتر لیوزی گفت: «بنشین جیم، تا برایت تعریف کنم که چرا ما هیسپانیولا را ترك کردیم و به این خانه آمدیم.

امروز بعد از ظهر، بعد از اینکه ملوانان به ساحل رفتند، هانتر آمد و به کاپیتان اسمالت گفت: «جیم هاوکینز در کشتی نیست.» کاپیتان اسمالت پرسید: «در کشتی نیست؟ پس کجاست؟» هانتر جواب داد: «کسی نمی‌داند!»

دکتر ادامه داد: «من از بابت تو نگران شدم و با هانتر برای جستجو به جزیره آمدیم، هرچه گشتیم تو را پیدا نکردیم. اما در ۹۰ متری ساحل چشممان به این کلبهٔ چوبی افتاد. من فکر کردم اینجا برای جنگ با شورشیان جای خوبی است. بعد من و هانتر با سرعت هرچه بیشتر به هیسپانیولا برگشتیم و من نقشه‌ام را به کاپیتان گفتم. او هم آن را فکر خوبی دانست. مقدار زیادی آذوقه و ذخیره در آن قایق کوچک گذاشتیم و به ساحل آوردیم و باز به کشتی برگشتیم و این کار را چند بار تکرار کردیم. پنج ملوان روی عرشهٔ کشتی بودند. در دور آخر آنها توپ کشتی را به سوی ما شلیک کردند!»

جیم گفت: «بن‌گان و من صدای توپ را شنیدیم!»

دکتر ادامه داد: «آنها نتوانستند ما را بکشند. اما سردانی هم که در جزیره بودند، آن را شنیدند و به طرف خانهٔ چوبی دویدند تا با ما بجنگند. ما یک نفر از آنها را کشتیم و آنها هم ردرث بیچاره را زخمی کردند. ما او را به خانهٔ چوبی بردیم اما ردرث پس از مدت کمی مرد.»

بعد دکتر پرسید: «تو چطور فهمیدی که ما در اینجا هستیم؟» جیم گفت: «من پرچم انگلستان را بر بام خانهٔ چوبی دیدم. مطمئن بودم که شما پرچم را به اینجا آورده‌اید.»

دکتر گفت: «پس من خیلی خوشحالم که کاپیتان اسمالت پرچم را بالا کشید. وقتی که ما فریاد تو را شنیدیم، مشغول جا دادن آذوقه‌ها و ذخیره‌ها بودیم. جیم، حالا وقت خواب تست. تو روز پرماجرایی را گذرانده‌ای.»

۱۱ – پرچم صلح

وقتی که دیگران خواب بودند جویس وگری نگهبانی می‌کردند.

صبح روز بعد، وقتی که جیم بیدار شد، صدای یک نفر را شنید که می‌گفت: «نگاه کنید! پرچم صلح!» جیم به سوی روزنه‌ای که در دیوار بود، دوید و جان سیلور را با مرد دیگری که پرچم سفیدی در دست داشت دید.

کاپیتان اسمالت فریاد زد: «کی آنجاست؟ بایستید وگرنه آتش می‌کنم!»

آن دو مرد ایستادند. کاپیتان اسمالت فریاد زد: «چه می‌خواهید؟»

مرد پرچم به دست گفت: «کاپیتان سیلور می‌خواهد با شما صحبت کند.»

ناخدا حرف او را با تمسخر تکرار کرد وگفت: «کاپیتان سیلور؟ او دیگر کیست؟ من نمی‌خواهم با سیلور صحبت کنم. اگر او می‌خواهد جلو بیاید.»

جان سیلور از دیوار چوبی بالا آمد و از آنجا به پایین سرازیر شد. کاپیتان اسمالت جلو در نشسته بود و منتظر بود که سیلور حرفش را بزند.

سیلور گفت: «یک نفر دیشب یکی از ملوانان مرا کشت. آیا شما این کار را کردید؟»

کاپیتان اسمالت ساکت ماند. جیم با خودش گفت: «زنده‌باد بن‌گان! او به ما کمک می‌کند.»

سیلور دوباره پرسید: «شما یک نقشه در اختیار دارید مگر نیست.؟»

کاپیتان اسمالت جواب داد: «شاید.» و پیپش را از جیبش بیرون آورد و آن را روشن کرد. سیلور هم همان کار را کرد. دو مرد آرام نشستند و با بی‌اعتنایی مشغول دود کردن پیپ‌هایشان شدند.

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

سیلور گفت: «نقشه را به من بده. من و ملوانانم گنجهای فلینت را پیدا می‌کنیم. بعد شما را با هیسپانیولا می‌بریم و در سرزمینی پیاده می‌کنیم. اگر دستورهای ما را اطاعت کنید شما را نمی‌کشیم.»

کاپیتان اسمالت از جا بلند شد، خاکستر پیپش را خالی کرد و لبخند زد و گفت: «دستورات شما؟ من به حرفهای توگوش دادم و حالا، من حرف می‌زنم. شما نقشه ندارید و نمی‌توانید گنج را پیدا کنید. کشتی را هم نمی‌توانید ببرید. تو شورش برپا کردی. اگر تو و همهٔ ملوانانت بی اسلحه نزد من بیایید همه‌تان را دستگیر می‌کنم و شما را به انگلستان بر می‌گردانم و به پلیس تحویل می‌دهم. حرف من همین است. برو این را به همدستانت بگو!»

سیلور اوقاتش تلخ شد، از دیوار پایین پرید، و در میان درختان ناپدید شد.

۱۲ـ حمله

کاپیتان اسمالت به خانهٔ چوبی برگشت وگفت: «مطمئنم که سیلور و همدستانش به ما حمله می‌کنند. باید خود را برای پذیرایی از آنها حاضر کنیم.»

آنها کنار روزنه‌هایی که در دیوارهای کلبه ساخته بودند، ایستادند، تفنگهایشان را آماده کردند. و سراپا گوش شدند.

ناگهان جویس تفنگش را آتش کرد و جنگ شروع شد. شورشیان از همه طرف حمله کردند. چند فشنگ به دیوارهای خانه خورد. هوا از دود پر شده بود. ناگهان فریادی شنیده شد و شورشیان از دیوارچوبی بالا رفتند. اسکوایر وگری چند بار آتش کردند. سه نفر افتادند. اما چهار نفر دیگر از دیوار پایین آمدند و به سوی خانهٔ چوبی دویدند. یکی از آنها با ضربهٔ محکمی

هانتر را بیهوش کرد. جنگ وحشتناکی درگرفته بود.

کاپیتان اسمالت فریاد زد: «بچه‌ها برویم بیرون و با شمشیر بجنگیم.»

جیم به جنگجویان ملحق شد. مردان بیشتری از دیوار بالا آمدند اما همهٔ آنها هدف قرارگرفتند. فقط یک نفر ماند. که او هم شمشیرش را جاگذاشت، و دوان‌دوان از دیوار بالا رفت و فرار کرد. بعد مدتی به سکوت گذشت.

وقتی که جیم با دکتر لیوزی وگری به داخل کلبهٔ چوبی رفتند، با منظرهٔ غم‌انگیزی روبرو شدند؛ کاپیتان اسمالت زخمی و هانتر بیهوش و جویس مرده بود. کاپیتان اسمالت خیلی درد می‌کشید، اما پرسید: «فرار کردند؟»

دکتر لیوزی جواب داد: «پنج نفرشان هیچوقت نمی‌توانند فرار کنند! اما بقیه فرار کردند.»

کاپیتان اسمالت با ناتوانی گفت: «خوب است.»

آن روز دیگر شورشیان بر نگشتند، دکتر زخم کاپیتان را بست و بعد نشست و با او صحبت کرد.

بعد از ظهر، جیم وگری دکتر را دیدند که از دیوار بالا می‌رفت.

گری گفت: «حتماً دیوانه است! شورشیها او را می‌کشند.»

جیم گفت: «مطمئنم که دکتر دیوانه نیست. به نظرم او به دیدن بن‌گان می‌رود. بن به ما کمک خواهد کرد.»

۱۳ـ ماجرای دریایی جیم

وظیفهٔ جیم این بود که خانهٔ چوبی را پاکیزه و مرتب نگاه دارد. وقتی که او مشغول کار بود، به دکتر فکر می‌کرد که در جنگل بود. بعد فکری به خاطر جیم رسید، اما با کسی از آن صحبت نکرد. برای یک ماجرا آماده می‌شد. جیم جیبهایش را با بیسکویتهایی که از کشتی آورده‌بودند، پر کرد، ودو طپانچه برداشت. بعد، منتظر شد و وقتی دید کسی متوجهش نیست، به‌طرف دیوار دوید. هیچکس بالا رفتن اورا از دیوار ندید.

به‌میان درختان جنگل دوید. می‌دانست که کار اشتباهی می‌کند. اشتباه او این بود که بی‌خبر وبدون اجازه می‌رفت، اما به‌راه خودش ادامه داد. نقشهٔ او این بود که به‌ساحل جنوب شرقی برود، وقایق بن‌گان را ببیند.

او با احتیاط پیش می‌رفت. قایق را در یک سوراخ سبزه‌دار کوچک پیدا کرد. قایق عجیبی بود که پوست بز روی بدنه‌اش کشیده بودند. یک پارو هم توی ان بود. جیم هیسپانیولا را از دور دید که پرچم دزدان دریایی برفراز دکلش آویزان بود. از دیدن پرچم دزدان دریایی متنفر بود. فکر دیگری به خاطرش رسید. می‌بایستی طناب لنگر هیسپانیولا را می‌برید و آن را شناور می‌کرد.

بعد او قایق کوچک را برداشت و آن را به دریا برد و پاروزنان به طرف هیسپانیولا پیش رفت. کار آسانی نبود! قایق خیلی سبک بود و در آب بالا و

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

پایین می‌رفت و دور خودش می‌گشت. اما عاقبت جیم به کشتی رسید، با یک دست طناب لنگر راگرفت و با دست دیگر چاقویش را بیرون کشید، و با دندانهایش آنرا باز کرد، و مشغول بریدن طناب شد. وقتی که رشته‌های طناب را می‌برید، صدای داد و فریاد و دعوای دو نفر مست را شنید. سایر شورشیان در چادرهایشان توی جزیره بودند. جیم خدا خدا می‌کرد که آن دو نفر او را نبینند. عاقبت طناب را برید و هیسپانیولا در آب شناور شد، و در دریای پهناور پیش رفت.

قایق کوچک جیم

به این سو و آن سو می‌رفت. موجها هم‌گاهی اوقات بلند می‌شد، و در آن می‌ریخت. او با کلاهش آبها را بیرون ریخت، و چون نمی‌توانست به ساحل برگردد کف قایق دراز کشید؛ خیلی خسته وگرسنه بود، مقداری پیسکویت از جیبش در آورد و خورد، و عاقبت به خواب رفت. قایق کوچک تمام شب روی امواج شناور بود.

صبح، جیم بیدار شد. قایق در قسمت غربی جزیره بود. جیم از دیدن هیسپانیولا در فاصلهٔ نیم کیلومتری خیلی تعجب کرد. هیچکس کشتی را هدایت نمی‌کرد! خودش روی امواج شناور بود! پس آن دو مردی که شب پیش داد و بیداد و دعوا می‌کردند کجا بودند؟ به ساحل رفته بودند؟ یا هنوز هم در کشتی بودند؟ کشته شده بودند؟ یا از شدت مستی از هوش رفته بودند؟

با خودش گفت: « اگر می‌توانستم به کشتی بروم، شاید می‌توانستم آن را در اختیار کاپیتان اسمالت بگذارم. »

۱۴- جیم فرمان می‌دهد

جیم قایق را به سمت هیسپانیولا راند. اما هیسپانیولا به این سو و آن سو می‌رفت. سعی کرد کشتی را تعقیب کند، و به آن برسد، اما کوشش او بی‌فایده بود، و دیگر داشت از رسیدن به کشتی مأیوس می‌شد، که جهت باد تغییر کرد، و هیسپانیولا به سوی قایق او پیش آمد، و بادبان جلو آن درست بالای سر او قرار گرفت. جیم پرید، و طناب بادبان را گرفت و خود را از آن بالا کشید. در حالیکه از طناب آویزان بود، خود را به سوی کشتی کشید، و بعد چوب جلو کشتی را گرفت و روی عرشه پرید.

قایق کوچک بن‌گان در امواج غرق شد.

دو مرد روی عرشه دراز به دراز افتاده بودند، و خون دور و بر آنها را فراگرفته بود. جیم فکر کرد که هردوشان مرده‌اند. اما یکی از آنها تکانی خورد و ناله‌ای کرد. آن مرد ایزرائل هندز بود. او نگاهی به جیم کرد و با ناتوانی گفت: « کنیاك! »

جیم ابتدا به طرف منبع آب رفت و تا توانست آب نوشید چون به شدت تشنه بود.

بعد به طبقهٔ پایین رفت تا برای خودش غذا پیدا کند، مقداری پنیر و کشمش و چند بیسکویت پیدا کرد. بعد یک بطری کنیاك برای ایزرائل هندز برداشت و به عرشه برگشت. هندز مقداری کنیاك بلعید و چهره‌اش رنگی پیدا کرد.

آنوقت با ناتوانی گفت: « از کجا آمدی؟ چرا اینجا آمدی؟ »

جیم صاف ایستاد و بی‌اعتنا او را نگاه کرد و جواب داد: « من به کشتی آمده‌ام تا آن را تصاحب کنم. الان من کاپیتان هستم و نمی‌خواهم آن پرچم برفراز کشتی‌ام باشد. »

بعد پرچم دزدان دریایی را پایین کشید، و آن را به دریا انداخت. هندز گفت: « کاپیتان هاوکینز به نظرم می‌خواهید به ساحل برگردید. »

جیم گفت: « بله می‌خواهم کشتی را به خلیج شمالی ببرم، و در آنجا متوقفش کنم. »

هندز پرسید: « خوب، کاپیتان هاوکینز اگر شما به من غذا و آب بدهید و یک پارچه دور پای زخمی‌ام ببندید، من به شما کمک می‌کنم که کشتی را برانید. مایلید؟ »

آنها معامله کردند. جیم زخم پای هندز را با پارچه‌ای بست و هندز به جیم گفت که چطور بادبانها را بکشد و چند لحظه بعد، کشتی در امتداد باد پیش می‌رفت. تمام روز هندز روی عرشه دراز کشیده بود. جیم برایش مقداری غذا و شراب برد. با خود فکر می‌کرد که هندز به واسطهٔ پای زخمی‌اش نمی‌تواند حرکت کند.. بعد وقتی که جیم در سمت دیگر کشتی مشغول کار بود، متوجه شد که هندز تکان می‌خورد. هندز روی عرشهٔ کشتی به سمت یک حلقه طناب خزید، یک چاقو از میان آن حلقهٔ طناب بیرون آورد و آن را بالای شلوار و زیر کتش پنهان کرد. بعد به جای اولش خزید.

جیم همهٔ آن کارها را دید، اما چیزی نگفت. دریافت که از آن پس بایستی مواظب خودش باشد، چون اگر هندز فرصتی می‌یافت او را می‌کشت.

پس از مدتی ایزرائل هندز گفت: « کاپیتان هاوکینز از آن بستهٔ تنباکو کمی برایم ببر، من خیلی ضعیف هستم و علاوه برآن چاقو ندارم. »

جیم می‌دانست که زیرکت هندز یک چاقو پنهان است، اما به روی خودش نیاورد و برای او کمی تنباکو برید. کشتی به سوی مدخل خلیج شمالی جزیره پیش می‌رفت. هندز به جیم کمک کرد تا کشتی را از مدخل تنگ عبور دهد. کار سختی

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

بود، و جیم را به خودش مشغول کرده بود. او فراموش کرد که مراقب هندز باشد و حواسش متوجه دستهٔ سکان بود. ناگهان او، هندز را دید که با چاقو به طرف او می‌آمد. از وحشت فریادی کشید و به کناری پرید، و دستهٔ سکان را رها کرد. دستهٔ سکان برگشت و محکم به سینهٔ هندز خورد. جیم به سرعت یکی از طپانچه‌ها را کشید و با دقت نشانه‌گرفت و ماشه را کشید، اما تیری شلیک نشد. باروت از آب دریا خراب شده بود.

در همان لحظه کشتی به ماسه فرو نشست، و جیم و هندز به‌گوشه‌ای پرتاب شدند. جیم زودتر بلند شد و به سوی نردبان طنابی پرید و از آن بالا رفت. وقتی به بالا رسید باروت طپانچه‌اش را عوض کرد.

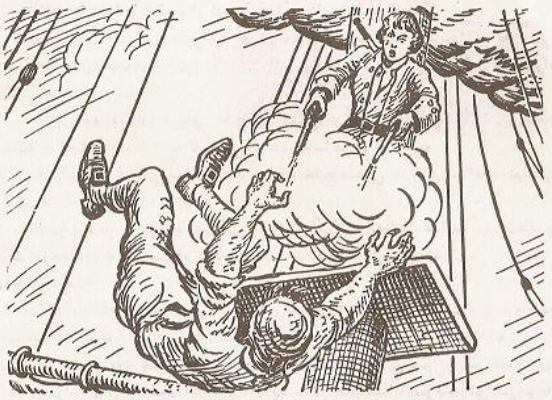

هندز چاقو را به دهان گرفته بود و آهسته آهسته با درد و رنج بالا می‌آمد.

جیم فریاد زد: « یک پله بالاتر بیا تا شلیک کنم! »

هندز در نیمه راه ایستاد و چاقویش را برای جیم پرت کرد.

چاقو شانهٔ جیم را برید و در دکل فرو رفت و او طپانچه‌هایش را آتش کرد و ایزرائل هندز بی‌جان به دریا پرتاب شد. جیم لرزید و احساس بیماری کرد. کمی بعد از نردبان پایین رفت و خود را به عرشه رساند و زخمش را بست. او در کشتی تنها بود و هوا تاریک می‌شد. بادبان را جمع کرد و از کشتی به داخل آب جست، و به ساحل رفت.

در ساحل، نگاهی به هیسپانیولا انداخت و با خودش گفت: « دکتر از به دست آوردن کشتی خوشحال می‌شود. باید فوراً به خانهٔ چوبی بروم و موضوع را به آنها بگویم. »

۱۵ـ قرارگاه دشمن

هوا تاریک بود که جیم به خانهٔ چوبی رسید. او از دیوار بالا رفت و به آرامی به سمت خانه دوید. فکر می‌کرد که خیلی بامزه خواهد بود اگر بی سروصدا به تختخوابش برود، آن‌وقت صبح روز بعد دیگران او را می‌دیدند و متعجب می‌شدند.

دستش را جلو برد تا راه را پیدا کند. اما پایش به چیزی گیر کرد و سروصدا بلند شد. ناگهان صدای فریاد بلندی شنیده شد! صدا متعلق به طوطی جان‌سیلور بود!

جان‌سیلور فریاد زد: « کیست؟ »

جیم خیلی ترسید. سیلور آنجا چکار می‌کرد؟ دکتر کجا بود؟ جیم برگشت که فرار کند اما یک‌راست در آغوش یکی از شورشیان افتاد.

سیلور فریاد زد: « یک مشعل بیاورید. »

یک نفر مشعلی آورد، و آن را بالای سرش نگاه داشت.

جان‌سیلور گفت: « چطور؟! این جیم هاوکینز است! »

سیلور نشست و مقداری توتون در پیپش ریخت و گفت: « حالا، جیم هاوکینز تو با ما هستی. می‌بینی که ما در این خانهٔ چوبی هستیم، و همهٔ ذخیره و آذوقهٔ شما پهلوی ماست. کشتی ناپدید شده. تو الان زندانی ما هستی! عقیده‌ات چیست؟ »

جیم مطمئن بود که شورشیان او را می‌کشند، اما خود را نباخت و جسورانه جواب داد: « عقیده‌ام چیست؟ عقیده‌ام اینست که من همهٔ نقشه‌های شما را درهم ریخته‌ام و از این‌کار به خودم می‌بالم! شما کشتی را از دست دادید. من اینکار را کردم! »

جان‌سیلور با حیرت به جیم نگاه می‌کرد. جیم ادامه داد: « همهٔ نقشه‌های شما به هم ریخته، چون من نقشهٔ شورش شما را کشف کردم و به کاپیتان اسمالت گفتم. طناب لنگر هیسپانیولا را بریدم و آنرا با دو مرد مست روی آب رها کردم. آن دونفر الان مرده‌اند. شما عدهٔ زیادی از همدستانتان را از دست داده‌اید، و هنوز گنج را به دست نیاورده‌اید. حالا اگر می‌خواهید، مرا بکشید. من از شما نمی‌ترسم! »

جیم از صحبت باز ایستاد و جسورانه به همهٔ آنها نگاه کرد. مردانی که آنجا نشسته بودند از دست جیم خشمگین به نظر می‌رسیدند. یکی از آنها با چاقو به او حمله برد.

سیلور فریاد زد: « بایست! برگرد سرجایت! به این پسر دست نزن! »

مرد غرغر کرد وگفت: « چرا او را نکشم؟ او همهٔ رشته‌های ما را پنبه کرده! رفقای ما مرده‌اند، کشتی را از دست دادیم و هنوز هم گنج را پیدا نکرده‌ایم و هیچ چیز نصیبمان نشده! »

سیلور گفت: « چرا غرغر می‌کنی؟ ما گنج را پیدا می‌کنیم. نگاه کن!

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

نقشه پهلوی من است! »
و نقشه را از جیبش بیرون آورد. همدستانش تعجب کردند. از جا پریدند، و نقشه را از دست سیلور قاپیدند و فریاد زدند: « زنده‌باد! از کجا گیرش آوردی؟ »

جیم وقتی که نقشه را در دست سیلور دید، تعجب کرد، اما چیزی نگفت. دوستان او کجا بودند؟ زنده بودند یا مرده؟ بعد چه می‌شد؟

کمی بعد شورشیان مشعل را خاموش کردند و به خواب رفتند.

۱۶- جستجوی گنج

صبح زود روز بعد جیم شنید که یک نفر فریاد می‌زند: « دکتر اینجاست. »

جیم فوراً از جا پرید و از این که دکتر را زنده می‌دید خوشحال شد. جان‌سیلور دم در خانهٔ چوبی رفت. دکتر لیوزی از دیوار بالا می‌آمد.

جان‌سیلورگفت: « صبح بخیر، دکتر. امروز برای شما وسیلهٔ تعجبی فراهم آورده‌ایم! »

دکتر پرسید: « این وسیلهٔ تعجب جیم است؟ »

سیلور جواب داد: « بله! جیم است! او دیشب نزد ما آمد. »

دکتر وارد خانهٔ چوبی شد و با خشم سرش را به سوی جیم تکان داد. اما با او حرفی نزد.

دکتر دوایی به چند نفر از مردان بیمار داد و زخم آنها را بست و بعدگفت: « حالا می‌خواهم با این پسر کمی صحبت کنم! »

سیلور رو به جیم کرد وگفت: « جیم قول می‌دهی که فرار نکنی؟ » جیم قول داد. سیلور به دکترگفت: « دکتر تو به آن سوی دیوار برو بعد من جیم را می‌آورم تا با او صحبت کنی. تو می‌توانی از آن سوی نرده با او صحبت کنی. »

درکنار نرده آهسته به جیم‌گفت: « از دیوار بیا بالا تا فرارکنیم. »

جیم‌گفت: « من نمی‌توانم دکتر، چون **قول داده‌ام** فرارنکنم. اما خبرهای تازه‌ای برایتان دارم. کشتی صحیح وسالم درخلیج شمالی است! »

دکتر تعجب کرد و آهسته‌گفت: « کشتی! آفرین! »

دکتر می‌ترسید جیم را نزد شورشیان بگذارد، و به سیلورگفت: « وقتی که خواستی برای پیداکردن‌گنج بروی، جیم را هم با خودت ببر. مطمئنم که نزاعی رخ می‌دهد. مواظب جیم باش. »

بعد دکتر رفت و سیلور و جیم به خانهٔ چوبی برگشتند. پس از صبحانه، جان ــ سیلور و مردانش عازم پیداکردن گنج شدند. آنها بیل و کلنگهای زیادی همراه برداشتند، تا زمین را بکنند و مقداری غذا هم با خود بردند. سیلور طپانچه‌اش را همراه برداشت، چون می‌ترسید اگر همدستانش گنج را پیدا نکنند او را بکشند. با تعجب فکرکرد که چرا دکتر نقشه را به آنها داده؟ آیا حقه‌ای درکار بود؟ چرا دکترگفته بود که در آنجا نزاع رخ می‌دهد؟ سیلور طنابی به کمر جیم بست تا از فرار او جلوگیری کند.

سوار قایقها شدند تا به دهانهٔ چشمه‌ای که نزدیک تپهٔ اسپای گلاس بود بروند.

وقتی که به آنجا رسیدند از قایقها پایین آمدند تا راه بالای تپه را پیاده بروند، و بعد مثل پروانه پخش شدند، تا درخت بلندی را پیداکنند. در نقشه نوشته شده بود: « درخت بلند، تپهٔ اسپای‌گلاس. »

آنها فکر می‌کردندگنج در آنجاست.

جان سیلور و جیم پشت سر همه می‌رفتند، چون سیلور می‌لنگید و نمی‌توانست با یک چوب زیر بغل روی آن زمینهای سخت به تندی راه برود.

ناگهان از سمت چپ صدای فریاد مردی شنیده شد. همه دویدند تا ببینند

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

چه اتفاقی افتاده. وقتی که به محل صدا رسیدند، اسکلتی را دیدند که پای درختی افتاده بود. همه ایستادند و نجوا را سردادند؛ از شدت ترس خشکشان زد. پس از مدتی دوباره به راه افتادند اما همه به هم چسبیده بودند. دندانهایشان از شدت ترس به هم می‌خورد.

ناگهان از میان درختان جلوشان صدای عجیب و غریب و بلندی شروع به خواندن کرد:

« پانزده مرد گرد صندوقچهٔ یک مرده،
یاها — ها! و یک بطری رم! »

رنگ از صورتشان پرید و به یکدیگر چسبیدند. صدا یکسرتبه قطع شد و همه جا را سکوت فراگرفت. چشمهای آنها از حدقه بیرون زده بود. خواستند فرار کنند اما از شدت وحشت قدرت تکان خوردن نداشتند. سیلور هم خیلی وحشت کرد. اما تصمیم گرفته بود گنج را پیدا کند.

از ترس می‌لرزید، اما گفت: « رفقا من به اینجا آمدم تا گنج کاپیتان فلینت را پیدا کنم. هفتصدهزار لیره در همین نزدیکیها خوابیده. من از یک اسکلت و یک آواز نمی‌ترسم. »

ابتدا آنها نمی‌توانستند حرکت کنند. اما وقتی که فکر کردند ممکن است هفتصدهزار لیره زیر یکی از این درختها باشد با یک تکان پا به دوگذاشتند. جان‌سیلور هم لنگان‌لنگان با سرعتی که می‌توانست پیش می‌رفت.

ناگهان همه ایستادند. جلو پایشان گودال بزرگی در زمین دیده می‌شد. گودال خالی بود و گنجی در آن وجود نداشت!

همه آرام ایستادند. بعد توی گودال پریدند و با دست مشغول کندن شدند. یکی از آنها یک سکهٔ طلا پیدا کرد. آنرا بالا نگاهداشت و فریادزد: «یک‌لیره!»

بقیه فریاد زدند: « پس هفتصدهزار لیره کجاست؟ »

پنج مرد خشمگین ازگودال بالا رفتند و در یک سمت آن ایستادند. جان‌سیلور و جیم در سمت دیگرگودال ایستاده بودند. سیلور اصلا حرکتی نکرد؛ به عصایش تکیه داده بود و آنها را نگاه می‌کرد.

یکی از مردها فریاد زد: « رفقا! دو نفر در آن سمت گودال هستند. یک آدم پیر چلاق که باعث شد گنج را از دست بدهیم، و دیگری یک پسربچه. من می‌خواهم هردو نفرشان را بکشم. بیایید! »

بعد دستش را بلند کرد تا جنگ را شروع کند... (تررق! تررق! تررق) سه گلوله از میان درختان شلیک شد و دو نفر از آنها را بی‌جان به‌گودال انداخت. سه‌نفر دیگر برگشتند و با سرعت هرچه بیشتر به بالای تپه فرار کردند. بعد دکتر، بن‌گان، وگری درحالی که از لولهٔ تفنگهایشان دود بیرون می‌زد، از میان درختان بیرون دویدند. آنها آن سه نفر را دنبال کردند اما از نیمه راه برگشتند، وکنار جان سیلور و جیم نشستند.

جیم گفت: « شما ازکجا آمده‌اید؟ از دیدنتان در اینجا بسیار خوشحالم. فکر کردم آنها ما را می‌کشند. کاپیتان اسمالت کجاست؟ چرا نقشه را به جان‌سیلور دادید؟ چرا از خانهٔ چوبی فرار کردید؟ خواهش می‌کنم بگویید چکار می‌کردید. »

۱۷ـ توضیحات دکتر

دکتر نشست و داستان درازی را برای جیم شروع کرد: « وقتی که قلعه را ترک کردم، به دیدن بن‌گان رفتم. او به من گفت که همهٔ گنجها در غار او واقع در شمال شرقی جزیره است. او آنها را برداشته به غارش برده بود. به همین دلیل نقشه دیگر به‌درد ما نمی‌خورد. من به قرارگاه دشمن در ساحل رفتم و به سیلورگفتم: (اگر قول بدهید وقتی که ما از مسکنمان بیرون می‌رویم با ما کاری نداشته باشید، ما خانهٔ چوبی و همهٔ ذخیره و غذاها را به شما می‌دهیم.) سیلور فکر کرد که حقه‌ای در کار است، و دو دل بود. من گفتم: (من نقشه را هم به شما می‌دهم،) سیلور فوراً قبول کرد و معامله سرگرفت. آنوقت ما، یعنی اسکوایر، کاپیتان اسمالت، گری، و من، خانهٔ چوبی را ترک کردیم و به غار بن‌گان رفتیم. »

جیم گفت: « آه! شما آنجا بودید؟ دیشب من از بردن هیسپانیولا به خلیج شمالی بسیار خوشحال شدم، و به خانهٔ چوبی رفتم تا موضوع را به شما بگویم؛ فکر می‌کردم شما در آنجا هستید. اما وقتی که وارد آنجا شدم طوطی سیلور داد و بیداد کرد، و خود سیلور هم فریاد زد، و من خواستم فرار کنم اما یک نفر مراگرفت و جان به من گفت که من زندانی هستم. آنها می‌خواستند مرا بکشند اما جان سیلور نگذاشت. امروز صبح از آمدن شما به خانهٔ چوبی خوشحال شدم. »

دکترگفت: « جیم، منهم از دیدن تو خوشحال شدم. ما نمی‌دانستیم توکجا بودی و برای همین نتوانستیم به تو بگوییم که آنجا را ترک کرده‌ایم. تو حتماً وقتی که جان‌سیلور و همدستانش را دیدی خیلی ترسیدی. فکرگیر افتادن تو به دست شورشیان ما را هم ناراحت کرده بود. اما می‌دانستیم که آنها امروز به جستجوی گنج می‌روند. می‌دانستیم که آنها از پیدا نکردن آن عصبانی می‌شوند و می‌ترسیدیم مبادا ترا بکشند. بهمین جهت من این نقشه را برای نجات توکشیدم و خوشبختانه موفق شدیم. »

جیم گفت: « اگر شما از میان درختان به آنها تیراندازی نمی‌کردید آنها ما را

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

کشته بودند. تیراندازی شما جان ما را نجات داد.»

دکتر در این موقع لبخند زد وگفت: «خوشحالم که به موقع نجاتت دادیم. بن‌گان وگری با من به درختان نزدیک تپه آمدند و ما آنجا پنهان شدیم، تا وقتی که آنها ظاهر شدند. بعد دیدیم آنها با وحشت بالای سر اسکلت ایستادند. بن‌گان می‌خواست آنها را بیشتر بترساند از اینجهت آواز دزدان دریایی را خواند.»

جیم گفت: «آه! این آواز آنها را خیلی ترساند! آنها فکر می‌کردند کار یک روح است! می‌خواستند فرار کنند، اما از ترس بر جایشان خشک شده بودند.»

دکترگفت: «وقتی که دیدیم می‌خواهند شما را بکشند به آنها تیراندازی کردیم.»

جیم گفت: «از این که جانم را نجات دادید، متشکرم، اما جان سیلور هم در خانهٔ چوبی جانم را نجات داد. باید از سیلور هم برای این کار تشکر کنم.»

دکترگفت: «چون جان‌سیلور زندگی ترا نجات داد او را هم با خود به غار بن‌گان می‌بریم. حالا بیا. باید به غار برگردیم.»

آنها به دهانهٔ رودخانه رفتند. قایقها آنجا بود. سوار یکی از قایقها شدند و ساحل جنوبی را دور زدند و به سمت ساحل شرقی به راه افتادند تا به خلیج شمال برسند. گری در خلیج شمالی پیاده شد و به عرشهٔ کشتی رفت تا آن را محافظت کند. دیگران به غار بن‌گان برگشتند. غار بزرگ بود و کف آن ماسه‌ای بود، کاپیتان اسمالت روی زمین دراز کشیده بود. جیم در یک گوشهٔ غار چشمه‌ای را دید که آب صافی داشت و در گوشهٔ دیگر کیسه‌هایی پر از سکه و شمشهای طلا به چشم می‌خورد.

دکتر لیوزی گفت: «کاپیتان اسمالت، ما برگشتیم. جیم نجات یافته، می‌بینید؟ گری را در عرشهٔ هیسپانیولا گذاشتیم تا آن را محافظت کند. سیلور را هم با خودمان آوردیم، چون دیشب او جان جیم را در خانهٔ چوبی نجات داد. من به سیلور اعتماد ندارم. او پیرمرد ریاکاری است؛ اما باید به یاد داشته باشیم که جان جیم را نجات داده.»

۱۸ـ پایان ماجرا

صبح روز بعد، آنها گنج را از غار به کشتی بردند، دکتر و سیلور شمشهای بزرگ و سنگین طلا را به ساحل می‌بردند. بن‌گان وگری آنها را در قایق می‌گذاشتند و به کشتی می‌رسانیدند، و روی عرشه جا می‌دادند و آنوقت بر می‌گشتند. این کار چندین روز ادامه داشت.

جیم نمی‌توانست شمشهای سنگین را بر دارد، اما کاپیتان اسمالت به او اجازهٔ بیکاری نمی‌داد و می‌گفت: «جیم برای تو هم کار هست: تو باید سکه‌ها را در کیسه بریزی تا دیگران بتوانند آنها را به ساحل ببرند.»

جیم این کار را چندین روز ادامه داد. دیگر پشتش از دولا و راست شدن درد می‌کرد و انگشتانش از بلند کردن سکه‌ها زخم شده بود. همهٔ آنها از دیدن آن همه طلا خسته شده بودند. وقتی که همهٔ گنج به هیسپانیولا منتقل شد، آنها منبعها را از آب چشمهٔ غار پر کردند و مقداری گوشت بز نمک‌زده هم برای بن‌گان برداشتند و به راه افتادند. وقتی که از جنوب شرقی جزیره می‌گذشتند، آن سه‌نفر شورشی را دیدند. دکتر لیوزی فریاد زد: «ما مقداری گوشت، اسباب و لوازم، دوا و توتون و تنباکو برایتان گذاشته‌ایم. شما دیگر باید در این جزیره زندگی کنید، ما درکشتی به آدم شورشی و بدجنس احتیاجی نداریم.» گری، سیلور، و بن‌گان به تنهایی نمی‌توانستند کشتی را اداره کنند، و هیسپانیولا به ملوانان بیشتری احتیاج داشت. کاپیتان اسمالت گفت: «ما باید به نزدیکترین بندر امریکا برویم و ملوانان تازه‌ای استخدام کنیم.»

در راه امریکا به هوای بدی برخوردند. راندن کشتی در توفان سخت بود، و همه از کار زیاد خسته شده بودند. عاقبت در یک بندر زیبا لنگر انداختند. قایقهای کوچک بومیها، سیاهانی را که میوه و سبزی می‌فروختند به هیسپانیولا آورد. سیاهها صورتهای خندانی داشتند؛ و میوه‌هایشان آبدار و مطبوع بود. آنها با خوردن این میوه‌ها سختیهای زندگی در جزیرهٔ گنج را به یاد آوردند. دکتر لیوزی، اسکوایر، و جیم به ساحل رفتند تا ملوانان جدیدی استخدام کنند. کاپیتان اسمالت بواسطهٔ ضعف نتوانست با آنها برود.

جان سیلور فکر کرد که موقعیت خوبیست، و حالا می‌تواند مقداری از گنج را بدزدد و فرار کند.

یک کیسه از سکه‌های طلا را برداشت و وقتی که کسی متوجه او نبود، به داخل قایقی پرید و خودش را به ساحل رساند.

هنگامی که جیم و دیگران به عرشه آمدند، سیلور را در آنجا ندیدند. کاپیتان اسمالت از شنیدن این خبر خوشحال شد وگفت: «خوب شد، او عاقبت شر خود را از سر ما کم کرد.»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

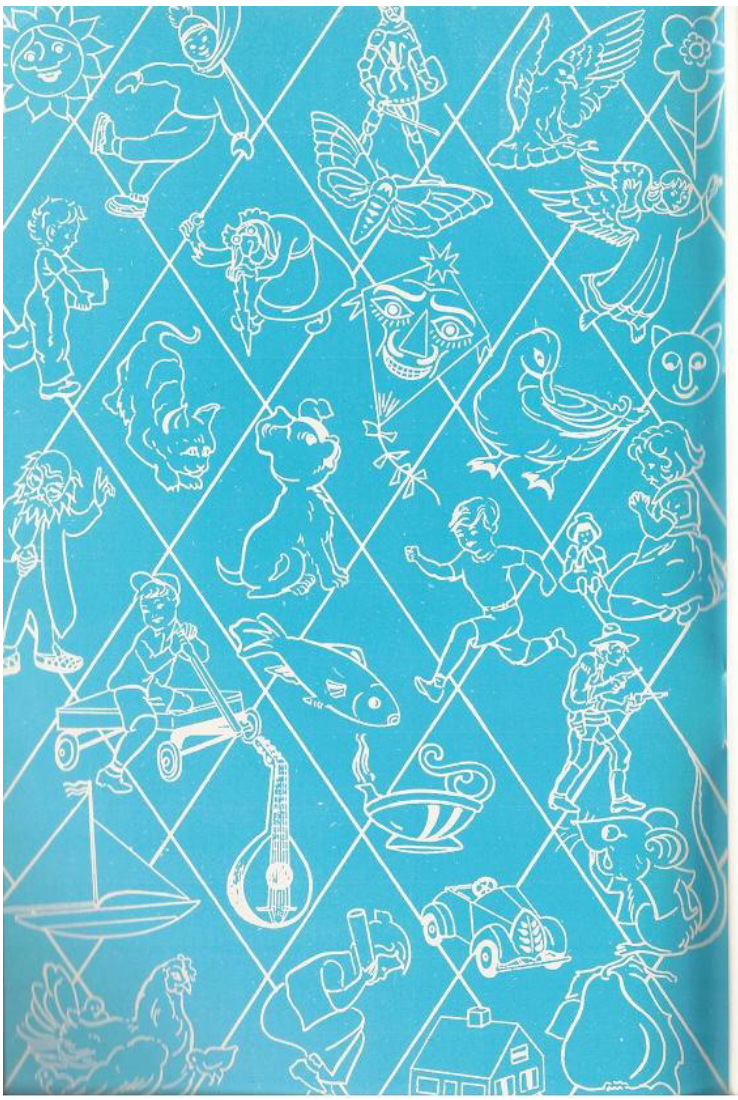

آنها دیگر هرگز جان سیلور را ندیدند. هیسپانیولا با ملوانان جدید به انگلستان رسید و فقط پنج نفر از کسانی که با این کشتی از بریستول به راه افتاده بودند، به خانهٔ خود برگشتند؛ آنوقت آنها در آنجا،گنج را بطور مساوی بین هم تقسیم کردند؛ و جیم دوباره به خانه و نزد مادرش برگشت.

اوداستانهای زیادی از ماجراهای گذشته‌اش برای مادرش تعریف کرد. گاهی از اوقات جزیرهٔ گنج را در خواب می‌دید و فریادزنان از خواب می‌پرید واغلب به خودش می‌گفت: «خیلی خوب شد که صحیح وسالم به انگلستان برگشتیم اما به راستی که ماجرای بزرگ وعجیبی بود.»

پایان

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir

www.irtanin.com www.irebooks.com کتابخانه الکترونیکی امید ایران

بها: ۲۵ ریال

از این سری منتشر کرده‌ایم:

۱ــ اردك سحرآمیز
۲ــ کفش بلورین
۳ــ نهنگ سفید
۴ــ فندق‌شکن
۵ــ پشهٔ بینی‌دراز
۶ــ آرتورشاه و دلاوران میزگر
۷ــ سندباد بحری
۸ــ اولیس و غول یك‌چشم
۹ــ سفرهای مارکوپولو
۱۰ــ جزیرهٔ گنج
۱۱ــ هایدی
۱۲ــ شاهزاده‌های پرنده
۱۳ــ سفید برفی و گل‌سرخ
۱۴ــ شاهزاده و گدا
۱۵ــ اسپارتاکوس
۱۶ــ خیاط کوچولو
۱۷ــ جزیره اسرارآمیز
۱۸ــ خلیفه‌ای که لك لك شد
۱۹ــ دیوید کاپرفیلد
۲۰ــ الماس آبی
۲۱ــ دن کیشوت
۲۲ــ سه تفنگدار
۲۳ــ رابین‌هود و دلاوران جنگل
۲۴ــ خرگوش مشکل‌گشا
۲۵ــ رابینسون کروزو
۲۶ــ سفرهای گالیور
۲۷ــ پری دریالی
۲۸ــ صندوق پرنده
۲۹ــ پسرك بند انگشتی
۳۰ــ فندك جادو
۳۱ــ بانوی چراغ بدست
۳۲ــ شاهزادهٔ موطلائی
۳۳ــ سلطان ریش بزی
۳۴ــ خرآوازخوان
۳۵ــ آدمك چوبی
۳۶ــ جادوگر شهرزمرد
۳۷ــ سام‌وحشی
۳۸ــ سگ شمال
۳۹ــ آلیس در سرزمین عجایب
۴۰ــ اسب سرکش
۴۱ــ جك غول‌کش
۴۲ــ آیوانهو
۴۳ــ آرزوهای بزرگ
۴۴ــ بازماندهٔ سرخ‌پوستان
۴۵ــ کیم
۴۶ــ دوردنیا درهشتادروز
۴۷ــ سرگذشت من
۴۸ــ لورنادون
۴۹ــ هکلبری‌فین
۵۰ــ ملانصرالدین
۵۱ــ گرگ‌دریا
۵۲ــ تام‌سایر
۵۳ــ ماجرای خانوادهٔ رابینسون
۵۴ــ کنت‌مونت‌کریستو
۵۵ــ وحشی کوچولو
۵۶ــ الماس‌خدای‌ماه
۵۷ــ هرکول
۵۸ــ پسر پرنده
۵۹ــ دخترمهربان ستاره‌ها
۶۰ــ شجاعان کوچك
۶۱ــ بلبل
۶۲ــ امیل و کارآگاهان
۶۳ــ شاهزاده خانم طاووس
۶۴ــ کریستف کلمب
۶۵ــ ملکهٔ زنبور
۶۶ــ امیرارسلان نامدار
۶۷ــ کمربندآبی

سازمان کتابهای طلائی

وابسته به‌مؤسسهٔ «انتشارات امیرکبیر»

www.omideiran.ir www.yekdl.com www.ramsarmelk.ir